

عقل در مقابل حقیقت، همیشه در مقابل قدرتیست که حاکمیت مطلقه صرف میخواهد. عقلی که برای استقلال و آزادی تلاش میکند، بایستی بر حقیقت، غلبه یابد تا از زیر حاکمیت آن حقیقت درآید. و در این جریان، حقیقت از او میشود. حقیقت، عضوی، عنصری، وجهه ای از او میشود.

بودا پیامبر عالیقدر شرق میگوید که دین مانند مار زهرگینی است که بایستی دانست چگونه سراو را گرفت تا از زهر او در امان ماند. این کلام مردیست که یکی از بزرگترین ادیان بشریت را بنیاد گذاشته است. اما استقلال و آزادی عقل، یک «حرکت» است نه یک «کمال». انسان دوباره اندازه حقیقت میشود، نه برای اینکه اندازه حقیقت «بساند» بلکه برای آنکه دوباره ماحرای حقیقت جوئی را در هر چیزی شروع کند. از اینک که روزی حقیقتی او را اسیر کرده بود و بر او حاکمیت مطلق داشت، از ماحرای تازه و اهدیه ندارد.

او در ماحرای تازه حقیقت جوئی، خود را با پدید آمده و ایده با فرد تازه ای عینیت میدهد و باز تاراج روح او از نو شروع میشود. انسان، از نو آمده های تازه می یابد که دوباره حاکمیت مطلق بر عقل انسانی میطلبند. این ایده و حقیقت تازه، دوباره در پی برده سازی انسان بر میخیزد و عقل، خود را در برابر هولائی می بیند که روزی خود خلق کرده بوده است. دست ساخته انسان، میخواهد آقای انسان بشود. ایده ای که انسان ساخته، میخواهد خلافت انسانی را سد و عقیم سازد. اندیشه، میخواهد معیار عقل بشود مخلوق، میخواهد بر خالق حکومت کند.

محصول انسان، میخواهد مالک انسان بشود. همین فئیه در اقتصاد و صنعت رخ میدهد. وسائل تولید و کالا که می بایستی در مالکیت انسان باشند، ناگهان مالک انسان میشوند و انسان را تحت قدرت خود می گیرند.

روزی بود که خدائی را که انسان ساخته بود، مالک او شد و اندازه او شد. روزی بود که حقیقتی و ایده ای که انسان اندیشیده بود، مالک او شد و او را در اختیار گرفت. بالاخره روزی فرارسید که وسائل تولید و کالا، خدای انسان شدند و بر او تسلط یافتند. و امروز روزیست که «سازمانهایی که انسان ساخته»، مالک بر او و حاکم او شده اند. اما عقل سرکش و خلاق انسان، همیشه با «دست ساخته های خود» پنجه نرم میکند. عقلی که خلافت خود را از دست داد، مخلوقش و ایده آتش او را اسیر خواهد ساخت. انسان موقعی اسیر فکرش و نصایبش و اساطیرش میشود که خودش از خلافت بازماند. مخلوق انسان، بزرگتر از انسان میشود. انسان در هر ایده ای با تصویری که می آفریند، خطر خود را می آفریند. آنچه را انسان تولید میکند، یک موجود زنده و متحرک

و جاندار است. یک ایده ای که من میسازم، چهار کلمه خشکیده و چهار حرف مرده نیست. یک ایده، همان نمی ماند که بوده است. ایده من، بدون من، بر سر پای خود می ایستد و رشد میکند و بزرگ میشود. این ماشینهائی را که انسان ساخت، قدرت مستقل شدند و ناگهان ماشین، ارزش کار و ماهیت کار انسانی را مشخص ساخت. ماشین، انسان را ماشینی ساخت. ماشین، خدای انسان شد. انسان، ایده آفرید و ایدئولوژی، خدای انسان شد. همانطور که روزی خدا و حقیقت، انسان را «تربیت» کردند و انسان را به تصویر خود ساختند، همانطور که ایده انسان، خدای انسان شد و انسان را میخواست طبق خدا بسازد و انسان را به اندازه خدا و حقیقت، اندازه بگیرد. ماشین، کار و عمل و فکر، انسان را تحت انضباط و حاکمیت مطلق خود در آورد. امروز، ایده انسان، انسان را از خود بیگانه میساخت، امروز، «ماشین انسان ساخته»، انسان را از خود بیگانه میسازد، سازمانهایی که مابرای نامین آزادی و رفاه و امنیت ساخته ایم، این سازمانها، انسان را تصرف میکنند و مالک انسان میشوند و انسان را طبق خود میسازند. این عمل انسان است که همیشه خطر خودش هست.

مخلوق انسان، خالق انسان میشود و انسان، مخلوق خود را بعنوان خالق خود می پرستد. خدای خود و حقیقت خود و ابزار تولیدی خود و سازمان خود، بر او حکومت میکنند. عقل او تابع اندیشه ای از او میشود. عقل او تابع ساخته ای از او، تجلی از او، عملی از او میشود. عقل تابع او، عقل خلاقش را طرد و نفی میکند. دست رده سینه عقل خلاقش میزند و «عقل تابع و بنده اش»، در بندگی و اسارت و تابعیت، بزرگترین افتخار رومی باید و خلافت و آزادی و استقلال را منقور میدارد و بر ضد آن شمشیر میکشد. انسان پشت به خلاقیتش میکند تا تابع مخلوقی از خود، تا تابع اندیشه خود و دست ساخته خود بشود.

انسان آنچه را می آفریند دوست میدارد. عشق به خود، به «عشق به ساخته خود» به «عشق به تجلی خود» بازتابیده میشود. من فرزنده را مثل خودم دوست میدارم. من کتابی را که می نویسم مثل خودم دوست دارم. من نقاشی خود را مثل خودم دوست دارم. من محصول دستم را مثل خودم دوست دارم. خود، همان «تجلی خود» است. خود، همان چیزی است که از خود بیرون آمده است. «اترما»، ماست. اینکه میخواهند انرژی از خود یادگار بگذارند، چون اتر آنها، خود آنها بود. چون عمل خیر آنها، خود آنها بود. خود، همیشه «عمل خود است که ورای خود گذاشته میشود»، من در کتابی که می نویسم، خود را می یابم. کتاب من، من است. ماشینی را که من ساخته ام، هست.

فرزندی را که من دارم و پرورده ام، منتست. میهنی را که من آباد کرده ام، «منتست» (نه اینکه مال من باشد بلکه عنایت بامن دارد) عمل من، من می باشد. فکر من، من می باشد. انسان، خود را «ورای خود میگذارد» و به آنچه ورای خود گذاشته است، «وجود بیش از وجود خود میدهد»؛ آنچه خارج از خود میگذارد، بیش از خود اوست. آنچه خارج از خود میگذارد، «هست»، عنایت دارد، واقعیت دارد، وجود دارد. خود را از این پس در سایه «خود بیرون انداخته» میگذارد. آن «خودی که از خود بیرون انداخته»، عظمت و قدرت و ارزش و اعتبار پیدا میکند. عمل او، اندیشه او، حقیقت او، ماشین او، اندازه او میشود. مرا با عمل من فضاوت می کنند. مرا با اندیشه من می شناسند. مرا با عقیده من می شناسند. حقیقت و عمل و اندیشه و ماشین من، معیار من می شوند. عمل من، عقیده من، حقیقت من... حاکم و قاضی بر من میشوند ولی در این اثنا با تعالی دادن و اعتبار دادن و موجودیت دادن به اندیشه و عمل و حقیقت من، اینها از من جدا و از من بیگانه میشوند و اصل خود را فراموش میکنند. من در ارزش دادن و ابده آلی ساختن عمل و اندیشه خود، آنها را از خود پاره میسازم. این عمل و اندیشه و حقیقت، بایستی از وجودی مافوق من باشد. این عمل و اندیشه و حقیقت، از خداست، از خدایان است، الهام است، وحی است. این عمل و اندیشه من، از روح تاریخ، دیکته شده است، ضرورت تاریخی است. من خودم را تبدیل به آلت می سازم. محصول من، ماشین من، عمل من، از من جدا و بیگانه شده اند. وقتی ابراهیم به کوه مور یا میرفت تا بسرخود را که بیش از هر چیزی دوست میداشت قربانی کند، میخواست اقدام بزرگی کند. میخواست از عمل خود، از ساخته خود آزاد شود. اما این ساخته او که پسرش باشد هنوز مطیع او بود، هنوز حاکم مطلق بر او نشده بود. او برای آزادی خود می بایستی «مخلوق بزرگتر خود»، را که خدای نامید، قربانی کند. اما او خود و فرزند خود را برای ایده اش که حاکم بر او شده بود قربانی کرد. وقتی از کوه مور یا بازگشت، او با فرزندش با هم زنده بازگشتند اما دیگر از خود نبودند، هر دو خود را برای ایده خود، قربانی کرده بودند. هر دو تابع ایده خود شده بودند. هر دو سلب مالکیت و استقلال و آزادی از خود کرده بودند. مارکسی که میخواست، ابزار تولید را به پای انسان بگذارد، انسان را در بای «کار ماشین شده»، کاری که ماهیت ماشینی بخود گرفته بود، فدا کرد. این «کار ماشینی شده»، که در بولنار یا متجسم میشد، می بایستی حاکمیت بر جهان را بعهده بگیرد.

همانطور ایده ای که ابراهیم، خود و پسرش را برای او قربانی کرده بود، می بایستی روزی در اشکال یهودیت و مسیحیت و اسلام بردنیا حاکمیت یابد.

پیشگیری و حذف نقد در تفسیر و تأویل

تلاش «عقل منتقد»، تلاش برای «رهائی از حاکمیت مطلقه هر ایده‌ای» است. استقلال عقل، با این تلاش، بستگی ضروری دارد. اما حقیقت که حاکمیت مطلقه را دارد می‌کوشد بهر طوری شده، از حرکت «نقد»، پیشگیری کند و مانع پیدایش آن بشود. تلاش نقدی عقل را، بایستی پیش از آنکه دامنه پیدا کند و ریشه بگیرد، کاست یا حذف کرد یا مانع شد. عقل خلافت، بایستی «امکان انتقاد» داشته باشد. «آنچه انتقاد شدنی» است، «آنچه به عقل فرصت انتقاد میدهد»، بایستی مجبور به ساز و برگ عقلی بشود. «در حقیقت»، بایستی چیزی یافته شود که از طرف عقل، قابل انتقاد باشد.

برای اینکه چیزی قابل انتقاد نباشد باید «کامل» باشد. ایجاد این «بنداشت کمال»، در هر معنقدی، بهترین روش برای جلوگیری از هر تلاش انتقادی در عقل اوست. او را بایستی معتمد به این ساخت که «حقیقتش، کامل است». دستگاه ایده‌آل‌ولوژیش، همه چیز را در بر می‌گیرد و همه چیز را حل می‌کند. وقتی در حقیقت او، همه چیز هست، و هر چیزی را تکمال دارد، پس هر ضعفی فقط مترجه خود او میشود. این ضعف اوست که نمیتواند حقیقتش را بفهمد و حل مسائل مربوطه را در آن کشف کند. نقص در حقیقت او نیست بلکه در او و در عقل اوست. این نقص و ضعف در عقل همه منتقدین است که حقیقت او را درست نفهمیده‌اند. این حقیقت اوست که همیشه «تر می‌کنوم» است و بایستی از نو کشف گردد. البته خوش ترین وسیله برای حذف انتقاد از حقیقت، اینست که «نگذارند که کسی این توانائی عقلی خود را در انتقاد آن حقیقت» نیازمیان. حق بیان به اظهار هیچ انتقادی ندهند. وقتی هیچکسی انتقاد نکند و نتواند انتقاداتش را آشکارا بگوید، برای مردم «بنداشت کمال عقیده‌شان» دست نخورده می‌ماند.

بیان انتقادات عقلی، این خطر را با خود می‌آورد که این «بنداشت کمال حقیقت» نزد مردم، اولین صدمه خطرناک را بر می‌دارد.

نگاه‌سازان هر حقیقتی، میدانند که این «بنداشت کمال» زود متزلزل میشود. از اینرو، در آغاز ترجیح میدهند که راه انتقادات آشکارا را ببندند. نقدی بر زبان نیاید و نوشته نشود. اگر حقیقت آنها جداً کامل بود و به کمال خود، اطمینان داشت، می‌گذاشت که عقل منتقد، هر چه میتواند بکند. کمال، از اینکه هیچگاه نمی‌خواهد فرصت انتقاد به عقل بدهد، پس معلوم میشود کامل نیست و فقط در ذهن معتمدین

«پنداشت کمال» را ایجاد کرده است. پیروان حقیقت نمی گویند چون حقیقت ما کامل است، این حقیقت ما و این عقل شما. هر چه میتوانید بازماند تا خود را از کمال آن قانع سازید. بلکه میگویند چون حقیقت ما کامل است، بایستی از آن انتقاد کرد و بایستی دست از انتقاد کشید. «ایمان به پنداشت کمال»، «عقل تابع» هر مومنی را از این تلاش نقدی باز میدارد. با ایمان به «کمال حقیقتش»، حقیقتش را ورای دسترسی عقل منتقدش میگذارد، و عمل منتقدش را سرکوب میسازد.

اما «عقل نقاد انسانی» با وجود این باور و پنداشت، هر چه هم سرکوفته و خفته و تنبل باشد از کار نمی افتد. عقل نقاد انسانی همیشه در پنهان در کار است. در جامعه هم عقیدگان، این «عقل نقاد» نمیتواند آشکارا سخن بگوید ولی در پنهان در کار است. از اینروست که بایستی دانشمندان «نگهبانی و پاسداری آن حقیقت» و یا «پنداشت کمال او» بود. از آنجا که «تلاش عقل خلاقه» همیشه به عقب رانده میشود، «عقل تابع» یا «عقل انسانی» باشدت بیشتر در پی «بکمال رسانیدن حقیقت خود» است که خطرش را احساس میکند.

«عقل تابع» از آنجا که معتقد به «کمال حقیقتش» میباشد، نمی تواند گامی فراتر از حقیقتش بگذارد. «حقیقت کامل»، نمیتواند چیزی در خود ببرد. حقیقت کامل، نمی تواند تغییر بکند. آنچه تغییر میکند، «ناقص است». تغییر در نقص است نه در کمال. بدین ترتیب هر ایدئولوژی که بکمال حقیقت خود ایمان دارد، در آغاز از قبول هر تغییری، ولو ناخود آگاهانه، با کمال شدت و تعصب خودداری میکند. این حقیقت اونیست که بایستی خود را طبق تغییرات واقعیات بکند بلکه این واقعیاتند که بایستی خود را بر طبق او تغییر بدهند.

پس از اینکه مسئله رابطه حقیقت خود و واقعیات خارج بردازیم، بهتر است ببینیم در داخل ما (درونسوی ما) چه اتفاقی می افتد.

از «حقیقت کامل»، رهائی وجود ندارد. به «حقیقت کامل»، بایستی «برای همیشه» بسته ماند. «در حقیقت» بایستی «ماند». فراتر از حقیقت، نمیشود رفت. عقل خلافه میخواهد «فراتر» برود، «نو» بگوید. اما «حقیقت کامل» شامل همه چیز هست. فراتر از آنهم، همین حقیقت است. هر نوی، در خود همین حقیقت است. کسی از حقیقت، فراتر نمیرود. در وراء حقیقت، پشرفتی نیست. عقل خلاقه، ایمان به «آفرینندگی» دارد. عبارت دیگر میگوید، فراتر از این حقیقت، حقایقی هست. و این نفی حقیقت کامل را میکند. پس بنا بر این عقل خلافه بکلی طرد میشود، چون احتیاج به خلاقیت نیست. از این بعد فقط «عقل تابع»، آگاهبودانه، سلطه بر روان و وجود انسان

بیدا میکند. از آنجائی که «از حقیقت کسی نباید آزاد بشود» و بایستی مطلقاً «بسته به حقیقت» ماند، پس بایستی همیشه «در حقیقت» بود. همیشه تفکر را منحصر در درک و گسترش همان ایدئولوژی یا دین یا عقیده کرد. بدین ترتیب، «تغییر جوئی» بمعنای «نوجوئی» و «فرا تر از حقیقت رفتن» بایستی انکار شود. «در حقیقت» همه چیز هست. «در حقیقت بایستی ماند»، «بنابراین تلاش نقدی» که برای رهایی است، یک عمل عبثی است. چون رهایی از چه؟ رهایی از حقیقت! بدین سان نقد نباید باشد. و عقل حلاقه، بایستی بزرگترین دشمن تلقی گردد و بطور مداوم سرکوب گردد. «عقل تابع» در هر فرد مومنی (به هر حقیقتی چه اسلام چه کمونیستی و...) عقل حلاقه و عقل انتقادی را دائماً سرکوب میکند و طرد می نماید. عقل حلاقه هر فردی، در زیر سلطه «عقل تابع» او درمی آید. عقل حلاقه، در هر دین و ایدئولوژی، در خدمت «عقل تابع» قرار میگیرد. «تلاش نقدی»، تبدیل به «تلاش تفسیری» و «تلاش ناو بلی» میگردد.

چون «حقیقت او کامل است»، حقیقت او، «ثابت» می ماند. آنچه باید تغییر پذیرد، «دیگری» است. اجتماع و انسان و تاریخ و عواطف و احساسات، بایستی آنقدر تغییر بکنند تا منطبق به او بشوند. حقیقت از همه چیز می خواهد که تغییر بکند و طبق او بشود اما از خود نه. تنها تغییر نمی خواهد بلکه ثبوت محض. اصل اوست. دنیا و محیط و انسان را بایستی تغییر داد. این حقیقت، سنت تغییر ناپذیر الهی است. این حقیقت، قانون تغییر ناپذیر تاریخ است. همیشه کامل ساختن و ابندی ساختن یک چیز، معنایش این است که او معیار تغییر است. او، وراء تغییر است. هر چیزی که در دنیا نمی خواهد تغییر پذیرد، خواه ناخواه می خواهد که اشیاء و پدیده ها و افراد دیگر آنقدر تغییر پذیرند که مثل او بشوند. طبق او بشوند. هر چه تغییر نمی پذیرد، «آنچه خود باید تغییر بکند» از دیگران می خواهد که این تغییر را بکنند. دیگران را مجبور به تغییر بیشتر میکند. هیچ چیز قابل تغییری در دنیاست. پس هر چه خود را از تغییر می اندازد و فراسوی تغییرات می گذارد، خواه ناخواه بایستی بدیگران فشار وارد بیاورد تا «تغییراتی را که او نکرده است»، جبران کنند. هر فردی که در جامعه تغییر نمی کند یا خود را از سیر تغییرات باز میدارد، بدیگران فشار وارد میسازد. که دیگران تغییرات خود را طوری صورت بدهند که با «عدم تغییر او» سازگار در بیاید. این قضیه در مورد هر چیزی صادق است. وقتی یک ایده یا حقیقتی، ابا از تغییر دادن خود میکند، بدیگران زور وارد می آورد. «ایده ای که تغییر نمی پذیرد»، «ایده ای که ابندی شد»، زور ورز و قهرورز میشود. ایمان به چنین حقیقتی، معتقد را مجاز میسازد که با فساد و بیرحمی، انسان و اجتماع را به اندازه حقیقتش بتراشد، عین حقیقتش بکند، سازگار با حقیقتش بکند. انطباق به

حقیقتش بدهد. حقیقت تغییر ناپذیر، همیشه حقیقت زورورز و تحمیل گر مگر دد. این چنین حقیقتی، نتیجه ترکیب تجربیات متغیر انسانی نیست که طبق تغییرات، تحول بیابد. این حقیقت تغییر ناپذیر، در اثر همین تغییر ناخواهی خود، خود را «عینسی» برنوسو» می شمارد. برای عقل تابع، حقیقت کامل و ابدی، حقیقتی عینی است. ما نیستم که بایستی طبق آن حقیقت غیر متحرک و ساکن و تغییر ناپذیر بشویم. اجتماعست که بایستی طبق آن حقیقت تغییر ناپذیر گردد. بدینسان تا آنجا که این حقیقت قدرت دارد، از قساوت و زورورزی برای تحصیل خود چشم نمی پوشد، تا انسان را درهم فرو شکند و مطابقت بخود بدهد. اوست که خود را تنها مسیر تکامل میداند. اینکه انسانها و اجتماع طور دیگری هستند، همه منحرفند، همه گمراهند، همه در جهلند. همه آگاه بود غلط یا دروغین دارند و همه خارج از صراط مستقیم هستند. ولی علیرغم این «ثابت سازی جنون آمیز ایده و با حقیقت خود»، همه چیز تغییر می پذیرد. هم اجتماع و هم انسان و هم همان حقیقت تغییر ناپذیر، تغییر می پذیرد. آنچه مهم است اینست که «بنداشت تغییر ناپذیری این حقیقت» در آگاه بود بیرون حقیقت، بجا باقی بماند و گرنه تغییر پذیرفتن آن، حتمیست. بیرو چنین حقیقتی، ناپاستی در آگاه بود خود این تغییر را در حقیقت خود احساس کند. این حقیقت بایستی طوری تغییر بکند که بیرون حقیقت، آگاهی از آن نداشته باشد. او هر تغییر در حقیقت خود را با راحتی خاطر و وجدان انکار میکند. ایجاد این مکانیک و استراتژی که تغییرات را دائما در خود بپذیرد ولی در عین حال کوچکترین آگاهی از این تغییرات نداشته باشد و دائما آنها را انکار بکند در دوفن «تفسیر» و «تاویل» ایجاد گردیده.

از آنجا که انسان و اجتماعش ایده هایش طبق طبیعتش، تغییر می یابد، این تغییرات برای آن حقیقت (که تغییر ناپذیر انگاشته میشود) همیشه، «فساد»، «کجروی»، «دور افتادگی» و «تباها شدگی» است. از اینجا است که هر تغییر اجتماعی و تاریخی و سیاسی و فرهنگی که رخ میدهد، یک گام از «حقیقت تغییر ناپذیر» بیشتر فاصله گرفته است. از اینرو تغییرات مداوم همیشه این فاصله را از آن «حقیقت تغییر ناپذیر» بیشتر میکنند. بعبارت دیگر، اجتماع و انسان روز بروز فاسد تر و ضایعتر و ظالمتر و آلوده تر میشود و بالطبع با این «فاصله گیری و دور افتادگی متزاید» ضرورت برای «زورورزی و جبر و قهر» برای بازگشت دادن به «حقیقت تغییر ناپذیر» می افزاید. رفع این فاصله، احتیاج بیشتر به جبر و زور و قهر دارد. در گذشته (حتی تا انقلاب فرانسه) معنای «انقلاب» همین «برگردانیدن به حالت حقیقی اولیه» بود. انقلاب، یک حرکت قهرآمیز برای بازگشت دادن بحالت اولیه حقیقی بود. بدین معنا، این انقلاب که در ایران

رخ داد، صد درصد یک انقلاب اصیل بوده است. انقلاب، بمعنایی که امروزه از آن می گیرند، بمعنای «نوآوری» و «خلاقیت» و «پیشرفت» و یک «حرکت بازسوی آینده» در هیچ حقیقتی نیست، در اسلام هم نیست. چون ماوراء حقیقت، پیشرفتی نیست، نوی نیست، تغییری نیست. حقیقت چنانکه گفتیم «تغییر» را بمعنای یک حرکت «پیشرو» و «باز» و «نویین» و «خلاق» نمی شناسد. حقیقت به تغییر انسانی در چنین جهتی خوش بین نیست. از دید هر حقیقتی، همه این حرکتها و تغییرات که وراء حقیقت صورت میگیرند، شر و شیطانی و ضد انقلابی اند. هر تغییری، بداست. فقط بایستی انسان و اجتماع را به «سنت تغییر ناپذیر الهی» به عهد نوح و ابراهیم و محمد بازگردانید. او برای چنین بازگشت دادنی، احتیاج به موافقت انسانها ندارد. او حق دارد که آنها را به قهر و برخاش باین حقیقت که با فراموش ساخته اند یا آگاه بود غلط یا دروغینی از آن دارند، بازگرداند.

و فتنیکه پیروان این «حقیقت تغییر ناپذیر»، با اعمال هرگونه قهر و جبری نتوانستند انسان و اجتماع را به خوب شدن بازگردانند و آنها را طبق خود بسازند، در این موقع مجبور میشوند حقیقت خود را علیرغم میل خود (با انکار آگاه بودانه، ضرورت تغییر) تغییر بدهند. ولی این تغییر را هم از خود وهم از دیگران می پوشانند. او بایستی حقیقت خود را طوری تغییر بدهد که در آگاه بودش احساس تغییر نکند و بنداقت کمال حقیقتش دست نخورده بجا بماند. چون «عقل خلاقه» خود را سرکوبیده و بعقب رانده و تابع «عقل تابع» ساخته است، بنابراین این «عقل تابع» اوست که با همکاری مخمیانه عقل خلاقه، دست به قبول این تغییرات می زند. این تغییرات در دوره صورت میگیرد:

۱) یکی در راه تفسیر. تفسیر تلاشی است برای «جذب بدیده ها و ایده ها و سازمانهای تازه به خود» در حینیکه «وحدت خود را با حقیقتش» حفظ میکند.

۲) دیگری در راه تاویل. تاویل تلاشی است برای منطبق ساختن خود به بدیده های تازه، به ایده های تازه، به سازمانهای تازه. تاویل میخواهد محتویات خود را طوری تغییر بدهد بدون آنکه شکل حقیقتش تغییر کرده باشد. (مانند مجاهدین، شریعتی، بسی صدن). تفسیر، جنبشی است که تغییرات را تا آنجا که هویتش اجازه میدهد در سطح و پوشش حقیقت خود می بپذرد، بدون اینکه، محوی و ماهیت حقیقت خود را دست بزند. قیافه تازه به حقیقت خود میدهد. بزبان تازه آنرا عبارت بندی میکند اما در محتویات، کوچکترین تغییر نمی دهد. (خمینی، مطهری، ...)

تفسیر و تاویل دو تلاش مختلف هستند علیرغم تلاشهای اشتدای عقل خلاقه. هدف این مقاله، تعیین ماهیت «اسلام های راستین» و «اسلام سستی» بر اساس «جریان نقد»

بود. تلاش‌های تفسیر به ایجاد «اسلام‌های سنتی» کشیده میشود و تلاش‌های تأویلی به
ایجاد «اسلام‌های راستینی» کشیده میشود.

۲۵ آگست ۱۹۸۲

آثار منوچهر جمالی در سال ۱۹۹۴

- ۱- پهلوان - عارف - رند (فردوسی ، عطار ، حافظ)
- ۲ - از چند چشمان واز تك چشمان
- ۳- از تخمه آتش
- ۴- جمشید با پیکان و تازیانه اش
- جهان را به آفرینندگی انگیخت (در باره شاهنامه)
- ۵- پاد اندیشی (دیالکتیک)
- ۶ - جهانخانه های ما

کتاب هایی که امسال از منوچهر جمالی

منتشر خواهد شد:

- ۷- گفتاری فلسفی در باره جوانمردی
- ۸ - پاد اندیشی (دیالکتیک) ، دفتر دوم
- ۹ - کاریز
- ۱۰ - جمشید دفتر دوم
- (در باره تصویر نخستین انسان در شاهنامه)
- ۱۱ - هفتخوان ما

تروریسم یا قیام ملی

شادباش به تروریسم، روح همه ایرانیان را فرا گرفته است. این هیجان‌ناش‌مرت بخش و امیدوار سازنده، ما را از درک تروریسم و امکاناتش باز داشته است. دستجاتی که این اقدامات تروریستی را سازمان می‌دهند، در نورا فکن تحسین و همدردی مردم قرار گرفته اند و همین جریان سبب شده است که از طرفی علت پیدایش تروریسم، و از طرفی دیگر ماهیت ایدئولوژیکی این دستجات در سایه فراموشی قرار گیرد. و از آنجائیکه به تروریسم بعنوان تنها روزه امید نگر بسته میشود، نمیتوانند امکانات تروریسم را تخمین بزنند و اگر چه تروریسم برای «انگیختن مردم به قیام» بکار گرفته شده ولی درست شروع قیام ملی را به تاخیر انداخته است.

در اثر استقبال از این تروریسم، هیچکس راجع به محتویات افکار اجتماعی و سیاسی این گروهها صحبت نمی‌کند و صحبت از آن «تابو» شده است (مورد تحریم قرار گرفته). ما میخواهیم حداقل راجع به محتویات افکار سیاسی و اجتماعی «مجاهدین خلق» که گروه مهم این تروریستها و جریکهاست صحبت بکنیم. اگر ما برای «آزادی ملی» برخاسته ایم بایستی این تابوها را بشکنیم، چون مقدرات آینده ما بسته به همین رفتار کنونی ما با دستجات سیاسی کنونی دارد. هر کسیکه علیه استبدادی قیام کرد،

فقط براساس همین عمل، ضامن آزادی ما در آینده نخواهد بود. همدردی ما با مجاهدین و نحسین و تجلیل باطنی ما از آنها، نبایستی ما را از انتقاد نسبت به عقایدشان و از درک تناقضات ایده آل‌های سیاسی و اجتماعیشان بازدارد.

فضای وحشت

با وجودیکه همه در سرمستی از اقدامات ترور پستی علیه رژیم آخوندی اسلامی، نباید این اقدامات ترور پستی را می‌کنند. فراموش می‌نمایند که با این اقدامات ترور پستی، عاملی که انگیزاننده و بدید آورنده آن اقداماتست، شدیدتر از پیش می‌گردد.

اقدامات ترور پستی در محیطی پیدایش می‌باید که یکنوع «ترور اجتماعی و با سیاسی و با عمیقتی» بوده باشند. «ترور» را ما به‌همان مفهوم «وحشت افکنی» می‌گیریم. «وحشت آفرینی» رژیم اسلامی آخوندی، آتش به امبال و اقدامات ترور پستی در ایران زده است.

ترور پستی که بایستی این «وحشت» و «وحشت سازان» را از بین ببرد، در واقع، خود این جریان را ادامه می‌دهد، یعنی بنوبه خود بر «فضای وحشت» می‌افزاید. ترور پستی می‌خواهد وحشتی که در مردم افتاده، منعکس در «وحشت سازنده» کند. بدینسان چرخ وحشت، بیشتر دور می‌زند، چون «وحشت ساز» که خود نیز به وحشت می‌افند برای گریز از وحشت، مجدداً وحشت تازه می‌آفریند.

وحشت افکنی شاه و وحشت افکنی آخوندی

مادر گذشته با ترور سیاسی شاه سروکار داشتیم. حالا با ترور آخوندی سروکار داریم. شاید ببنداریم که این دو ترور دو ماهیت جداگانه از هم دارند. هر چند ترور شاه چهارجوبه سیاسی داشت و ترور آخوندی چهارجوبه قدرت خواهی طبقه آخوندی را دارد ولی هر دوی آنها از یک سرچشمه اصلی که اسلام باشد جوشیده اند. همان ترور سیاسی و نظامی شاه نیز بر همان «محتوای ترور دینی» قرار داشت و از همان چشمه آب می‌خورد. ولی چون آخوندها رابطه مستقیم تری با اسلام دارند، این ترور، در اصلش ظاهر گردید. در حالیکه ترور شاهی، ماهیت و سرچشمه واقعی ترور را می‌پوشانید. این ترور، دست بخته شاه و با سلاطین گذشته در ایران نبود بلکه چشمه‌ای عمیق تر و بنهانی تر داشت.

مبدء وحشت

برای روشن ساختن این نکته به مسئله وجود تاریخی «فضای وحشت» که ریشه عمیق دینی دارد می پردازم. بدون چنین چهارچوبی ای از «وحشت» و «وحشت آفرینی» که چه از درون وجه از بیرون، وجود هر فرد ایرانی را فرا گرفته است، ماهیت ورژیم آخوندی ورژیم سلطنتی قابل فهم نیست و از این گذشته همین «فضای وحشت» است که سرنوشت سیاسی و اجتماعی ما را در آینده مشخص خواهد ساخت. برای جاره جوئی علیه ترور و تروریزم میبایستی این «فضای وحشت» را از بین برد یا حداقل تقلیل داد ولی همه دستجات «در این فضای وحشت فرار دارند» و بسختی میتوانند از آن بگریزند و وقتی که وجود آنرا نادیده گرفتند خیال می کنند که از آن نجات یافته اند. همانندی گنجشکی که با چشم بستن خود، وجود عقاب را نفی می کند. دسته دیگر که سوگند به «اسلام راستین» میخورند. این فضای وحشت را با عنکب خوش بینی می بینند و کمونیستها، چون دین را یک بنیاد اساسی نمی شمارند نمیدانند که چقدر از این «فضای وحشت» در خود استنشاق کرده اند.

ترس از خشم و عذاب خدا

در اسلام، عملی که از «ترس از خشم و عذاب خدا» سرچشمه نگرفته باشد، عملی بیپوده و بی ارزش است. بهترین عمل اخلاقی و انسانی تا نتیجه این «ترس از خشم و عذاب خدائی» نباشد، عملی نیست که «اعتبار اسلامی» پیدا کند. معنای کلمه «تقوا» همین است. کسیکه ترس از خشم و عذاب خدا دارد و در پی آنست که خود را به وسائلی از این خشم و عذاب حفظ کند، او «متقی» است، و کمال مسلمان اینست که در این ترس به اوج خود که «وحشت فراگیرنده از خشم و عذاب خدا» است برسد. این ترس بایستی تحول به «وحشتی» بیابد که سراسر وجود او را قبضه کند. و فیکه قرآن میخواهد کمال این ترس را نشان بدهد کلمه «خشیت» را بکار می برد. من در اینجا از ردیف کردن آیات قرآنی اجتناب می ورزم چون عملاً سراسر قرآن را در این خصوص میشود بعنوان شاهد آورد ولی برای نمونه آیه ای از سوره الحشر آیه ۲۱ می آورم «لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیه خشعا متصدعا من خشیه الله...» اگر ما این قرآن را به یک کوه نازل کرده بودیم میدیدید که کوه با تواضع تسلیم میشد و از خشم خدا از هم می ترکید. «مقصود از کوه در اینجا، عظمت کوه نیست بلکه مقصود اینست که انسان لیاقت برخورد با واقعیت قرآن را ندارد و گرنه سنگ هم اگر با واقعیت قرآن روبرو میشد، تسلیم میشد

وازترس ازهم منفجر میگشت. یعنی سنگ هم بالاتر از انسانست. فعلا این لجه بحث تحقیق آمیزانه قرآن را نسبت به انسان کنار می گذاریم چون مقصود، کیفیت ترس مورد بحث است. دامنه شدت این ترس تا حدیست که سنگ بیجان و ناچیز را ازهم می شکافت تاچه رسد به انسان. انسان دیگر به وجه اولی، بایستی پیش قدم به سنگ بشود و نه تنها از ترس منفجر گردد بلکه صد بدتر از آن بشود.

بحث درباره «شدت وحشت افکنی و دامنه آن» در قرآن از حوصله این مقاله خارج است. این وحشت آفرینی از کوچکترین عمل شروع میشود و تا به محشر و صراط و قیامت می کشد. تصویر هائی که قرآن برای ساعه که آخر الزمان می کشد چندان وحشت آور است که قابل تحمل هیچ انسانی نیست. همینطور تصویرات دوزخ و ترسهای صراط و مجازات و عدم قبول ایمان.

عمل بر بنیاد وحشت و عمل انسانی

عمل اخلاقی و اجتماعی و مردمی در اسلام بایستی مبتنی بر این «ترس» و بالاخره «وحشت» و تلاش برای پرهیز بدن از آن باشد. در حالیکه در اجتماع امروزی مبنای عمل اجتماعی و مردمی نه تنها «عمل در اثر این وحشت» نیست، بلکه عمل، وقتی بخودی خود به منفعت و خوشی و اعتلاء مردم کشیده بشود (ولو مبتنی بر هر نیت و مقصد و غرض درونی باشد) عمل پسندیده اجتماعی و مردمیست. در اخلاق اسلامی و مسیحی و طبقه اصلی انسان، فقط متوجه خداست. و عمل در این رابطه «انسانی - خدائی» سر میزند. در حالیکه در اثر تحولات تاریخی و اجتماعی مدتهاست که طبقه اولیه انسان با جهت گیری در مقابل انسانهای دیگر، تعریف و مشخص میشود. عمل اجتماعی و انسانی و اخلاقی که در مسیحیت می بایستی از «محبت بخدا» سر چشمه بگیرد و در اسلام «از ترس از خشم و عذاب الهی» و تلاش برای نگهداشتن از صدمات این خشم و عذاب الهی سر چشمه بگیرد.

همانطور که تحولات اجتماعی و سیاسی و اقتصادی در اروپا، بر پایه آن «محبت بخدا» نبود، بلکه سر چشمه عمل «در مقابل انسان و جامعه» بود. این رابطه از میان «انسان و خدا» که در آسمانها بود به «رابطه میان خود انسانها» تبدیل شد و به زمین آمد. انسان، بخودی خودش، ارزش و احترام پیدا کرد. احتیاج نبود که برای محبت به خدا انسان راهم دوست داشت. ارزش و احترام انسانی، فرضی و عنایتی نبود. عمل من نسبت به انسان دیگر، از احترام و ارزشی که من نسبت به «انسان» قائلم سر چشمه میگیرد، نه اینکه انسان، بخودی خودش هیچ و محقر و پست و بی ارزش هست، و فقط

در اثر محبتی که من بخدا دارم، باز ترسی که از خشم خدا دارم، رفتار خود را نسبت به انسان و اجتماع شکل می‌دهم.

اولین سطر قرآن

آغاز قرآن بعد از حمد و ثنای خدا چنینست: «ذلک الکتاب لا ریب فیہ هدی للممتقین» معنی آیه چنین است «این کتاب که هیچکس حق شک کردن در آن ندارد، فقط ترسندگان از خشم و عذاب خدا را که در تلاشند تا خود را از آن حفظ کنند، راهنمایی می‌کند»، بایستی متوجه این نکته بود که «آزادی عقلی» که اساس تحقیقات علمی و فکری و بلوغ سیاسی و تحولات اجتماعی است بر پایه «شک و رزی» و «حق داشتن به شک و رزی» در همه مسائل، امکان پذیر می‌باشد. همانطور که در اجتماع و سیاست و حقوق، «حق به عصیان» حافظ آزادی‌های سیاسی و اجتماعیست، در عالم فکر و روح، «امکان و قدرت شک و رزی» نگاهبان وضامن آزادی‌های عقلیست، و درست قرآن با این جمله شروع میشود که در این کتاب که قرآن باشد، کسی حق شک کردن ندارد. این کلمه «لا» بقول خود مفسرین کلمه «نفی» نیست که آنوقت معنیش این بود که «این کتاب که در آن شکی نیست»، بلکه این «لا»، نهی است. یعنی «امر می‌کند» که کسی نبایستی در آن به هیچوجه شک بکند و گمان بد نسبت به آن داشته باشد. این کتاب را بایستی بدون کوچکترین خدشه و بدگمانی و بدبینی و سوء ظن و شک خواند. آنوقت کسیکه این خصوصیت را دارد، بایستی یک خصوصیت دیگر نیز داشته باشد تا قرآن او را هدایت کند؛ و آن خصوصیت «وحشت از خشم و عذاب خدا» است. در چنین صورتی هدف قرآن که «هدایت» است، شکل بخود خواهد گرفت. قرآن، وظیفه و هدفش، هدایت چنین کسانیست که «شک نکنند» و نتوانند شک بکنند و بی اندازه از خشم و عذاب خدا ترسند و بوحشت افتاده باشند. من فعلاً بحث شیوه تحول «ترس» را به «وحشت» کنار می‌گذارم ولی «ترس» قرآنی کمالش «وحشت» است. اما عقل و روح انسانی اگر هدف «استقلال» داشته باشد، بایستی در تحول اجتماعی و ناربخشی اش، «از خود»، گسترده بشود، از هم گشوده بشود. نمو کند، رشد کند، یعنی «آنچه را از امکانات درونی دارد بتدریج بنمایاند.»

سوی حرکت عقلی و روح انسانی، در گسترش عقل و روح، در درون خود آنها معین می‌گردد نه آنکه این «جهت حرکت» از بیرون به آنها تحمیل گردد. بدینسان، تحول و تکامل عقل و روح برای تحقق «استقلال انسانی»، متضاد با مفهوم «هدایت» است. اما با نفی شک و رزی که دینامیک (بویابی حرکت) عقل را فراهم می‌سازد، و با

اولویت دادن به «وحشت» که سراسر عواطف لطیف و متعالی انسانی را درهم میفشرد و فرومیگوبد، آنوقت انسان، «احتیاج به هدایت» ازخارج دارد. بایستی با «فرمان»، او را برد وکشانید.

مفهوم تقوا و طالقانی

هزار و سیصد سال مفسرین و حتی تاویل گران این کلمه «متقی» را بهمین معنای «ترس از خشم و عذاب خدائی» و تلاش برای حفظ خود از آن، گرفته اند و عملاً «بسم الله الرحمن الرحیم» که پیش از این جمله می آمد، نایب «رحمت الهی» را میکند. متناظر با همین «خشم و عذاب» است. رحمتیست برای جنین عذابى. بدین مفهوم که وقتی کسی جنین وحشتی را درخود تحقق داده است، شامل رحم خدا خواهد شد وگرنه خدا بهرکسی رحم نمی کند وبقیه دچار غضب و عذاب میشوند، چنانکه در دو جمله بعد در قرآن تکلیف آنانرا که «عذاب عظیم» باشد معین میازد. اخیراً طالقانی به این فکر می افتد که معنای این کلمه «متقی» و «تقوا» را تغییر بدهد و متناسب با واقعیات اجتماعی و سیاسی روز بسازد. من به افکار طالقانی می پردازم چون مجاهدین خلق او را بدر روحی و فکری خود می نامند و خواه ناخواه افکار او را برای ما شکلهای سیاسی در آینده بخود خواهد گرفت، و رفتار سیاسی و اجتماعی بسیاری را مشخص خواهد ساخت. که میخواهند در سیاست آینده ایران نه تنها نافذ باشند، بلکه بعنوان «کانالیزاتور» آنرا قیومیت و راهبری کنند (برای درک بیشتر رابطه قیومیت به مقاله «صغیرستان» مراجعه کنید). این حرفی است که رجوی در کتاب خودش می نویسد. بحث تبلیغاتی روزنامه ای نیست. همانطور که ما با کتاب «ولایت فقیه» از نظر ماهیت فقهی اش و بحث نئولیبریکی اش روبرو هستیم. بلکه از لحاظ «واقعیات سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و تربیتی اش» که از آن استنتاج شده روبرو هستیم. از این رو من به وجوه سیاسی و اجتماعی و تربیتی این افکار نگاه می اندازم نه به ساختمان نئولیبریکی آنها. طالقانی «تقوا» را چنین معنی میکند (در کتاب برتوی از قرآن) که انسان در مقابل تهاجم شهوات و تجاوز طلبی های خود میخواهد خود را نگاهداری کند. در واقع، این نرس. که سابقاً نرس از خدا بود، ترس انسان از خودش میشود. انسان، از قدرت شهوات و تجاوز خواهی های خود به حقوق دیگران، ترس پیدا میکند و وحشت او را فرا میگیرد و درصدد آن می افتد که خود را از این شهوات بیحد و تجاوز خواهی های سرسام آورش نگاهداری کند.

البته این تاویل طالقانی از تبت خیر او حکایت می کند که میخواهد اسلام را ابده

آلی سازد و مفهوم خدا را که «مصدر غضب و عذاب» است از نظر بنیان سازد و تقوا را به «مسئولیت حقوقی میان خود انسانها» تبدیل کند. این تناقض اساسی، در همه کارهای طالقانی هست. در کتاب اسلام و مالکیتش نیز از طرفی تاریخ را «رابطه میان انسانها» میدانند و فراموش می کنند که با این مفهوم درست اسلام رانفی می کنند ولی ما ایرانیها در این چند قرن چندان مفاهیم و استنتاجاتشان را جد نمی گیریم. این تناقضات ساده منطقی هم در میناق بنی صدر و رجوی هست.

اما چنین فکری که طالقانی در باره تقوا می گوید با سایر مفاهیم قرآنی نمی خوانند. هم آهنگی و انطباق مفاهیم در همان چند جمله اول قرآن برهم میخورد. این نوع تاویل، میخواهد محور اخلاق و رفتار انسانی را به میان خود انسانها بکشد، درحالیکه با مفاهیم اساسی قرآن که متکی بر «رابطه میان انسان و خدا» هست، تناقض می یابد. بالا تر از این، بضرر اینکه ما از این ناهم آهنگی و عدم تطابق مفاهیم و عدم انسجام منطقی میان مفاهیم صرف نظر کنیم. اشکال عظیم تری پیدا میشود. انسان، در چنین تاویلی، نسبت به خودش بدبین میشود، و خودش را به عنوان یک حیوان درنده و تجاوزکار می شناسد و تحقیر میکند. او از خودش هست که ترس و وحشت پیدا میکند. دوزخ و قیامت به درونش کشیده میشود. این «تحقیر خود»، اساس اخلاق و رفتار اجتماعی و سیاسی و حقوقی قرار میگیرد. البته این مفهوم (ترس و وحشت از خود) چندان از معنای اول (ترس و وحشت از خدا) که گذشتگان به «تقوا» میدادند و محمد نیز بنیان معنی می فهمیده است، جدا نیست. بلکه در همان نهفته است و بالاخره «ترس از خدا» که منعکس در «ترس از خود» میشود و بالعکس. فقط طالقانی متوجه این نکته بیش یا افتاده نشده است. و درست «هدایت» بر همین مفهوم حقارت و بدبینی انسان به خودش و بی ارزش شماردن خودش، پایه گذاری میشود. انسان بخودی خودش قادر نیست که راه کمال را برود. خودش نمی تواند مسائل فردی و اجتماعی خودش را حل و فصل کند. چه از لحاظ عقلی که در اثر فقدان «شک»، تحرکش را از دست داده، چه از لحاظ عاطفی که به قدرت سهمگین تجاوز خواهی خود ایمان دارد و میداند که خود به تنهایی نمیتواند جلوی این سرکشی و تجاوزکاری را بگیرد و یا اینکه حفظ خود از خشم و عذاب الهی و دفع این وحشت، از عهده او خارج است. احتیاج به «هدایت» پیدا میکند. طالقانی با چنین تاویلی، تناقضی شگفت انگیز در اسلام می آورد. این «اسلام راستین» که «اسلام ایده آلی ساخته» باشد، با آن «اسلام واقعی» در تناقض است. هر چند «اسلام واقعی» با چنین تاویلاتی و ساختن چنین اسلام ایده آلی به عقب رانده میشود، ولی آن اسلام واقعی همیشه مترصد بازگشتن به صحنه هست و در کوچکترین فرصتی

این اسلام ابده آلی ساخته رامحکوم میسازد و بکنار می راند. این «ابده اسلام» است که نتیجه میدهد و گسترش می یابد، نه ابده آلی که طالقانی و رجوی و بنی صدر از آن دارند، بابه آن تزریق میکند.

تقوای قرآنی و تقوای سقراطی

برای اینکه این ناهنجاری و عدم انسجام افکار طالقانی را بدانید، او کسیست که در صفحات اول کتابش (پرتوی از قرآن) تلفیق افکار یونانی را به اسلام می نکوهد ولی بکسرتبه این داستان را فراموش میکند و کلمه «تقوای قرآنی» را همدریف «تقوای سقراطی» می شمارد. من فعلا از نتیجه گیریهای این مقایسه که همه اش غلط است صرفنظر میکنم، ولی بطور اختصار میخواهم بگویم که کلمه «ارته» (ARETE) در یونانی که در فارسی به «تقوا» ترجمه شده است، معنی اش از زمین تا آسمان با کلمه «تقوا در قرآن» فرق دارد.

البته اگرما بحسب قرارداد معنایی تازه به وفق اخلاق و افکار تازه به کلمه «تقوا» بدهیم و معنای اصلیش را در قرآن خود آگاهانه کنار بگذاریم، امری جداگانه است. «ارته»، بکنوع «ورزیدگی فنی و هنری» است. شاید همان کلمه «هنر» خودمان به آن نزدیکتر باشد. اگر طالقانی به متالهائی که سقراط در خصوص «ارته» میزند توجه میکرد، به این نکته می رسید و احتیاج به مراجعه به کتابهای یونان شناسان نداشت.

«ارته» را که مترجمین فارسی با کلمه «تقوا» ترجمه کرده اند، ریشه های روحی و اجتماعی کاملاً متفاوت با اصطلاح «تقوا» در قرآن دارد. اخلاق یونان قدیم که از کلمه «ارته» سرچشمه میگیرد، اساساً یکدنیا با «تقوای اسلامی» فرق دارد و نمیتوان آنها را در یک ترازو قرار داد. مفهوم «ارته» نزدیکی خیلی زیاد با «مسابقه و رقابت» دارد که درعالم تفکر، انعکاسش همان «دیالوگ» و «دبالتیک» است و این روحیه درجهان ورزش بدنی و ورزش ذوقی و فکری نمودار میشوند و هزاران فرسنگ از «ترس از خشم و عذاب خدا» یا «ترس از خود» دور است.

از ترور به منافق

اما به قرض اینکه همان معنایی را که طالقانی به تقوا داده است بپذیریم، تازه تفاوت چندانی در واقعیت ایجاد نمیشود، چون آن «وحشتی» را که انسان از خدا داشت و سرچشمه رفتار و اخلاقیش میشد، از حالا بعد از «خودش» خواهد داشت. «وحشت از خود» بجای «وحشت از خدا» می نشیند. ولی وحشت و کیفیت و مقدار

وحشت همان میماند که بود ولی از لحاظ روانی و روانشناسی اجتماعی، ما با این «وحشت» سروکار داریم، و این پدیده از هر کجا سر چشمه گرفته باشد، چه از خشم و عذاب خدا، چه از تجاوز خواهی و شهوات خطرناک انسان (که البته بایستی بطور دهشت آوری بزرگ شده باشد و گرنه همانند آن وحشتی که از خشم و عذاب خدا حاصل میشود نخواهد بود. نازه میرسیم بهمان «ازدهای نفس» که ریاضت کش هارا برمی انگیزد تا خود را متله کنند و در گرسنگی و فقر بکشند و اسمش در اسلام «جهاد اکبر» گذاشته شده است.)

این شهوت و تجاوز خواهی و «ایمان خود انسان به درندگی اش» بایستی بجائی برسد که انسان خودش از آن به ترس و بالاخره به وحشت بیفتد.

فصله های قرآنی که بی دربی ذوق آن تکرار میشود، همه برای بیان خشم و عذاب خدا، و همین «قدرت وحشت آفرینی» او در قلب انسان است. قرآن کتابی برای ایجاد ترور است. بعد از اینکه قرآن هدف کتاب و مقوله کسانی را که به درد هدایتش میخورند، مشخص ساخت، بلافاصله در همان سطرهای اول قرآن به مسئله «منافق» می پردازد. عملش چیست؟ مسئله منافق، با ماهیت همین وحشت انگیزی و عذاب و خشم سروکار دارد و جدا شدنی از آن نیست. بعد از آنکه در جمله اول کتاب، محمد «عدم حق شک ورزی»، و «وحشت داشتن از خشم و عذاب خدا» را بعنوان «دو اصل ضروری ایمان» بر با داشت، مسئله «هدایت» بر همین دو پایه استوار میگردد. نه تنها مومن بودن، با فقدان این اصل شک ورزی و وجود وحشت و ترس تلازم دارد بلکه برای «مومن ساختن» بایستی شک ورزی را منع و حرام ساخت و ایجاد وحشت و رعب کرد. نفسی آزادی عقلی و وحشت انگیزی برای «تحمیل عقیده»، از همین جاوازهمین مشخصه، سر چشمه میگردد، و بدینسان قرآن در ایده های اصلی اش، خواهان آنست که اسلام، بهر وسیله باشد تحمیل گردد و با ایجاد «فشارهای اجتماعی» و بعداً بتدریج با «افزودن فشارهای سیاسی و حقوقی و مالیاتی»، علیرغم ایده آل اولیه ای که محمد در مکه داشت (مسامحه و عدم اکراه در عقیده)، بلافاصله پدیده «نفاق» در جامعه اسلامی نمودار میگردد. گسترش ایده های اصلی اسلام که این «منع و تحریم شک ورزی» و «قبول وحشت بعنوان اساس اخلاق انسانی» باشند، بسیار نیرومندتر از ایده آلهای محمد که مسامحه و عدم اکراه باشد، بود و ایده های اسلام، ایده آلهای اسلام را منتهی ساخت و تنها به شکل عنایت و آراستگی در اختیار مرکز قدرت در اسلام باقی ماند و یک «حق» فطری و درونی انسان نشد.

چون در اثر این «فشارهای اجتماعی»، مردم مجبور به تظاهر به اسلام می گردیدند،

در حالیکه با آزادی اسلام را نپذیرفته بودند، مسئله «نفاق» در همان دوره زندگانی محمد یک پدیده فراگیر جامعه و بالطبع یکی از مفاهیم بنیادی قرآن گردید.

قرآن هیچگاه حاضر نیست که مشاهده بکند سرچشمه «نفاق» در همین اجبار و فشارهای اجتماعی و سیاسی و مالیاتی و حقوقیست و دلیل بر امحاء آزادی می باشد. ولی «حقیقت» برای قرآن، مقدس تر از «آزادیت» است. آزادی تابع و فرع حقیقت است. در همه ابدنولوژیها، آزادی، فرع «حقیقت» است. در کمونیسم نیز همینطور است. این مسئله «منافق» در سراسر تاریخ اسلام همیشه بقوتش باقی می ماند. پدیده «منافق» محدود به دوره «مسلمان سازی» در عربستان و بعداً در نقاط دیگر نیست که در همان دوره اولیه پایان پذیرد. این تاکتیک «تحمیل عقیده» جریانی نبود که بطور گذران به اسلام تحمیل شده باشد بلکه زائیده و حوشیده از مفاهیم اولیه خود قرآن بود. بنابراین «نفاق»، نتیجه «نروور عقیدتی» که بطور جوهری در قرآن هست، بطور دائم پدید می آید و همیشه در تاریخ اسلام ادامه پیدا میکند. اسلام، هیچگاه نمی تواند بدون منافق بماند. این «نفاق» در اثر «نروور ذاتی قرآن» لازم و ضروریست تا روح و عقل انسانی آخرین حفره و بیغوله آزادی خود را حفظ کند.

منافق، آزادیخواه مسموم شده

درست «منافق» کسیست که در تلاش برای حفظ آزادیش از لحاظ روانی مسموم و مریض شده است، ولی این نام شریف، بعنوان تهمت در سراسر جوامع اسلامی بکار گرفته میشود. قرآن، خودش با همان دو کلمه، اولش، شرایط برای بیداری «منافق» می آفریند. قرآن مردم را به «منافق بودن» مجبور میسازد. «تظاهر به عقیده» و «کنمان عقیده واقعی خود» از همان کلمه، «لاریب فیه» (که حق شک و رزی را می گیرد) شروع میشود و احتیاج به «وحشت افکنی» بعدی که آنرا تشدید می کند ندارد. اما سرکوبی «آزادی عقلی» که در شک تامین میشد با «ترس و وحشت» تقویت میگردد و سراسر عواطف و احساسات لطیف انسانی بهم کوبیده میشوند، و «خفقان عواطف» همراه «خفقان عقل» میشود. ایده های قرآن انسان را به «منافق بودن» میرانند، بدون آنکه محمد آگاهی از آن داشته باشد. در واقع «منافق» کسی است که آخرین تلاش مذبحخانه را برای آزادی انسانی در عقیده اش میکند و فشارهای اجتماعی و سیاسی و حقوقی و عقیدتی به او امکان دیگری برای شکل دادن به آزادی نمی دهد، و این فشارها عاقبت به شکاف درونی اش می انجامد. «منافق» کسی است که یک عمر در راه آزادی با این شکاف درونی بسر میرد و بدون هیچ افتخاری به شهادت می رسد.

اما این «جوهر مثبت نفاق» را کسی در اسلام درک نمی کند و منافق، یک تهمت عفو ناپذیر است، ولی جالب آنست که قرآن در همان جملات اولش، ناخودآگاهانه متوجه میشود که این پدیده یک «مرض» است و خداست که بر این «مرض» بطور عمد می افزاید. خدا بجای «تداوی این مرض» تصمیم میگیرد که مرض کفر و نفاق را بیفزاید. کاش این کلمه «مرض» که بر زبان خود محمد در همان اول قرآن جاری شده است، مورد تعمق او قرار می گرفت و با چنین «مریضهای روانی»، طور دیگری رفتار میکرد و خدایش بفکر انتقام و یا مجازات و یا عذاب دادن «مریض» نمی افتاد. کاش متوجه این نکته میشد که این «مرض» در اثر فقدان آزادی پدید آمده است و خدا با ایجاد و افزایش این مرض سروکاری ندارد. اگر امروزه خمینی به مجروحین رحم نمی کند و آنها را با فساد در بیمارستانها می کشد، کاری می کند که مورد پسند خدای قرآن است. خداوند فرآنی، این مریضهای روانی را تداوی نمیکند و تشفی نمی دهد و بر بالینشان نمی نشیند، بلکه بر این «مرض» می افزاید و نه تنها بر مرض می افزاید بلکه با «عذاب عظیم» بالین آنها می ستابد و شرنگ انتقام به آنها می توشاند و با وجود «افراز به مرض» آنها، آنها را در زمره «درماندگان و ضعیفان» قرار نمی دهد و محبت و رحمت را شامل آنها نمی کند. این مریض ها بایستی فقط مزه «غضب خدا» را بچشند. این حرف خمینی نیست این واقعیت قرآن است. این اسلام واقعی است. اسلام راستین همین است و آن اسلام بنی صدر و رجوی و بعضی از دولتمردان که میخواهند دل مخالفین خمینی را بدست بیاورند، اسلام دروغین می باشد. چنین اسلامی ساخته نوهومات و بندها و خیالات آنانست. آن «اسلام ایده آلی ساخته» هیچگاه نمی تواند جای این «اسلام واقعی» را بگیرد. هر آیه ای از قرآن، استنتاجات مستقیم و بلاواسطه این ایده های اساسی است. من نمیگویم چون «اسلام واقعی» اینقدر وحشتناک است و با چون اینقدر بر ضد «آزادی عقلی» است بایستی آنرا طرد و ترک کرد، بلکه میگویم طبقه ای که پشنازان فکری جامعه هستند بایستی به این حقیقت آگاهی داشته باشند و بنام اسلام راستین خود با جامعه را گول نزنند، یا اینکه مسئله دیانت را مسکوت نگذارند یا نادیده بگیرند، بلکه بایستی بدانند که این قدرت همیشه علیرغم همه پیشرفتها و اصلاحات و تعبیرات باشدت فد علم خواهد کرد و مانع خواهد شد. ترکیب اسلام و دمکراسی از لحاظ مفهومی اگر کسی وجدان علمی منصفانه داشته باشد غیر ممکن و محال است. بنابراین آوردن این دو کلمه با هم در قانون اساسی ایجاب یک تناقض ابدی می کند که بعداً مسبب خطرهای شگفت انگیز سیاسی خواهد شد. این آوردن مفاهیم متناقض با هم، کاری سوخی نیست و یک عمل ظاهری دیپلماسی نمی باشد که

به‌همین ظاهر ختم گردد، بلکه نقطه ایست که سراسر قانون اساسی را همیشه در تزلزل نگاه میدارد. قانون اساسی مصر و پاکستان و ایران در اثر همین ترکیبات ناجور، که نتیجه یک تاکتیک دیپلماتیک بود، همیشه بهانه برای بازگشت اسلام واقعی یا اسلام راستین بوده است.

اینها بایستی بدانند که از اسلام به هیچ وجه نمیشود دمکراسی ساخت، و اسلام هیچ مبنائی برای پایه ریزی دمکراسی ندارد حتی آن دو کلمه ای که در آن می آید و «امر به مشورت» میدهد برضد دمکراسی است چون «امر میدهد» و روح «امر» با «مشورت» فرق دارد. تازه آن مفهوم «مشورت» با مفهوم مشورت در دمکراسی فرسنگها تفاوت دارد. درست همان داستان «تقوا» است که بمجردیکه طالقانی کلمه «تقوا» را نزد سقراط یونانی می یابد، تقوای او را مساوی با تقوای قرآنی می شمارد. این کلمه «مشورت» هم همانطور است. مشورت در دمکراسی یک مفهوم بنیادینست. از نقطه آغاز قانونگذاری شروع میشود. مشورت در دمکراسی بر پایه ایمان به انسان و قدرت انسان برای حل و فصل مسائل خودش قرار دارد. بر پایه آزادی عقلی و حق شک ورزی به همه چیز قرار دارد.

آن ایمان به انسان در دمکراسی، با مفهوم «هدایت» متناقضست و این حق شک ورزی با همان مفهوم «لاریب فیه» تناقض دارد. همان «ترس و وحشت» با عاطفه همدردی که اساس عاطفی دمکراسی است تناقض دارد. «رحمت خدا» جوابی برای همان «ترس و وحشت» است و «رحم» با «همدردی» یکدنیفاصله دارد. رحم، یک رابطه «مقتدر» به «مستضعف» است، درحالیکه همدردی، رابطه دو انسان متساوی با همند.

منافی و فاجعه تفتیش عقاید در اروپا

به فرض اینکه همه دنیا نیز مسلمان شوند و بهانه ای دیگر برای کشتن مردم از قبیل کافر و مشرک و ملحد باقی نماند، بهانه مداوم برای عذاب دادن و کشتن منافی بجای می ماند. طالقانی بدون آنکه متوجه این نکته حساس شده باشد، افرامی کند که اغلب مردم، منافقند. او از خود نمی پرسد که آیا این اسلام و ماهیت ضد آزادیش نیست که اکثریت مردم را به «منافق بودن» می کشاند؟ اگر فتاری در عقیده نباشد، وقتی کسی به اسلام دیگر عقیده ندارد با خیال راحت و با جسارت و صراحت، ترک اسلام را می گوید. وقتی تحمل یک مشت اصول با فروع یک مذهب اسلامی را نمی کند با کمال جرئت آنرا نقد میکند، عدم دل‌بسنگی خود را با صداقت نشان میدهد. اما هیچ

مسلمانی چنین جرئتی نمیکنند و رأی و فکرناهماهنگ خود را با آن عقیده حاکم، کتمان میکنند و یا ابراز نمی نمایند، و بدینسان سراسر افراد جامعه، منافقین را تشکیل میدهند. شاید بی موقع نیست که در اینجا به یکی از وحشت انگیزترین صفحات تاریخ اروپا اشاره کنم. در مسیحیت نیز اسم «محبت»، واقعیت ترس و وحشت را که اساس اطاعت می باشد می پوشانید و همچنین مقدس تر بودن حقیقت از آزادی، و تابعیت آزادی از حقیقت، باعث نفی آزادی می شد. بالطبع چون حقیقت، اصل بود خواه ناخواه، محبت با همه ناکیدی که مسیح کرده بود، فرع میشد.

فاجعه تفتیش عقاید (انکویرسیون) در اروپا از اسپانیا شروع شد و آغاز این کشتار و ترور عقیدتی از «تحمیل عقیده مسیحیت به یک عده یهودی» آغاز گردید. بعد از اینکه این یهودیها با جبار مسیحی ساخته شدند، مسیحیان هنوز باور نداشتند که یهودیها جداً مسیحی شده اند، به تفتیش عقیده و عذاب دادن و وحشت انگیزی پرداختند و این جریان بعداً برای تشخیص اینکه آیا خود مسیحی ها نیز مسیحی هستند عمومیت یافت و این ترور مانند حرفی به همه اروپا سرایت کرد. مسئله تفتیش عقاید در اروپا در واقع، همان «پدیده منافق» بود و این پدیده منافق در اثر عدم آزادی و ترور عقیدتی می آید. بدین ترتیب مسیحی ها نیز با آنکه معتقد به اصل محبت بودند و عقیده شان میبایستی شکل «تبلیغی و دعوتی» داشته باشد، اما وقتی وجدان «حقیقت واحد ممتاز» اصل شد، محبت فرع گردید. در چنین موقعی «مرد معتقد به حقیقت ممتاز»، حاضر است همه چیز را برای حقیقتش قربانی کند. و درست انتشار حقیقت، تبدیل به «تحمیل اجباری حقیقت» میگردد. هر حقیقت واحد و ممتازی در جوهرش قهرآمیز و برخاشگر است و نیابستی به ایده آلهای «محبت» و «انساندوستی» و «آزادی» و «مردمی» اش نگریست. «ایده حقیقت واحد و ممتاز» نیرومندتر و اساسی تر از این ایده آلهاست و همه این ایده آلهای تابع آن حقیقت میشوند، و حقیقت واحد و ممتاز که میخواهد هر فکر و عقیده و قدرت دیگر را از جلوراه خود از بین ببرد، فقط ایده آلهائی که این عقاید به خود آویزان میسازند (از قبیل مردمی بودن، انسانی بودن، برادری، محبت، همدردی، طرفداری از محرومین و مستضعفین و کارگران، آزادی، عدالت) ما را از این خصوصیت قهرآمیز و تجاوز خواهانه حقیقت باز میدارد. هر «حقیقت واحدی» در نهادش قهرآمیز و برخاشگرانه است فقط فرصت لازم دارد تا این خصوصیتش را در تاریخ بنمایاند. در موقع پیدایش خود را با ایده آلهایش معرفی میکند و ما عاشق ایده آلهایش میشویم ولی موقعیکه بر آریکه قدرت نشست، ماهیت حقیقتش نمایان میگردد. همیشه این ایده آلهای مسیحیت یا اسلام است که مردم را جذب می کند و همیشه آن «ایمان به توحید حقیقت» است

که دست فساوت‌مندش را بر حلق جامعه می‌نهد. همین نوع حقیقت‌رانیز کمونیس‌م دارد. ما عاشق ایده آل‌هایش می‌شویم و بعداً به قساوت «حقیقت‌واحد و مستبدش» پی «میریم». معمولاً همیشه این «بیدار‌بها و هوشیار‌بها» دیرست و درست موقعیست که کارازکار گذشته و راه بازگشت به عقب نیست. در اسلام که حقیقت‌واحد می‌باشد، وحشی که «نفسی آزادی» و «ایجاد ایمان» میکند، جاویدانی ساخته میشود و سراسر صحنه تاریخ وحشی آخرت و جهان را فرامی‌گیرد. بنابراین مادر یک «فضای وحشت» قرار داریم و در این فضا است که «همیشه» حرکت می‌کنیم و همیشه هوای آنرا استشاق می‌نمائیم. ما خود جزو این فضای وحشت شده ایم. این آزادی همانقدر که برای یک «غیرمسلمان» نیست برای یک مسلمان هم نیست، چون یک مسلمان آزاداندیش، بلافاصله در زمره منافقین قرار می‌گیرد و بقول طالقانی که اکثریت جامعه با منافقین است، بالطبع اکثریت مردم در فضائی از وحشت زندگی می‌کنند و جامعه‌ایکه اکثریت منافقت، خواه ناخواه وحشت در رگ و پوست همه در سریانست. فقط این وحشت به عنوان «وحشت» درک نمی‌گردد. چون این وحشت در کلمه «نقوا» یا «غضب و عذاب الهی» و «خشیه الله» بکنوع امتیاز و افتخار اخلاقی شده است. بایستی در وحشت بود تا نزد خدا مقرب بود، تا هدایت شده بود، تا قابلیت نجات داشت.

وحشتناک ساختن خود

وقتی طالقانی می‌خواهد که معنی نقوا را تغییر نقطه نقل بدهد و بجای اینکه خدا را مرکز خشم و عذاب سازد، این ترس و وحشت را متوجه به خود انسان سازد، فراموش میکند که همین کار را در گذشته می‌کرده اند و نفس انسانی را تشبیه به «ازدها» می‌کرده اند و باین «ازدهای وحشتناک» بود که انسان بایستی بجنگد. همین تصویر «ازدهای نفس» ایجاد یک «ترور درونی» می‌کرد و این وحشت آفرینی درونی نتایج فراموش نشدنی در تاریخ اسلام داشته است و این فجایع ضد انسانی هیچگاه نوشته نشده است. سرنوشت میلیون‌ها دیوانگان، منمردین، مرناضین و صوفی‌ها در این وحشت‌های مافوق طاق انسانی خاتمه یافته است. یک خطای جزئی، یک گناه و لغزش صرف نظر کردنی، یک شک بی‌اهمیت، میتواند انگیزه یک «وحشت زلزله اندازنده در سراسر وجود انسان» گردد. بابک اندیشه، مختصر که جهتی دیگر داشت، دوزخ و قیامت و هول صراط در درون مجسم میشد. برای تحسم این وحشت، من چند بیت از جلال‌الدین رومی می‌آورم. وقتی مارگیر آن ازدهای بیخ زده و افسرده را در کوهها می‌یابد و به بغداد می‌آورد، ناگهان آن ازدها بجان می‌آید و حلق را از بین میبرد. آنوقت میگوید:

نفس از درهاست، او کی مرده است
 از غم بی آلتی افسرده است
 گرمکست آن ازدها از دست فقر
 پشه ای گردد ز جاه و مال، صفر [فوش = باز]
 ازدهارا دار در برف فراق
 هین مکش او را بخورشید عراق
 تا افسرده می بود آن ازدهات
 لقمه اوئی، جو او یابد نجات
 کآن نف خورشید شهوت برزند
 آن خفاش مرده ریگت برزند
 می کشانش در جهاد و در فتنال
 مرد وار الله بجز یک الوصال
 تو طمع داری که اورایی جفا
 بسته داری در وفار و در وفا

این وحشت انگیزی قرآنی در تصوف اسلامی باعث انحراف روحی گردید. برای یافتن راه گریز از این «نفس وحشت انگیز»، که میدانستند بسهولت نمیتوان در مقابل آن برآمد، فقر بود. در فقر و بیچارگی و گرسنگی میشد این ازدها را افسرده نگاهداشت و گرنه وقتی ازدها بیدار شد دیگر امکان غلبه بر آن در دسترس انسان نبود.

این ترس و وحشت از «خود» است که میگوید مبادا این ازدها را در اثر تمتعات و مال و جاه بیدار کنی. بنابراین تا این ازدها، افسرده و یخزده است تا او اثر او درامنی.

آنوقت جلال الدین راه دیگر برای گریز از این وحشت درونی را، گماشتن افرادی به جهاد میدانند. این «وحشتی که باعث خلق ازدهای درونی شده است» در جهاد با کفار و مشرکین به بیرون بازتابیده میشود. یعنی جهاد، یک جریان «وحشت انگیزی» در کفار میگردد. آن تحمل ریاضتها و فقرها و بدبختیها، همه اش از این سرچشمه بوده است که وحشت را از خدا و نسبت به خدا، متوجه «خود انسان» گردانیده است.

تاریخ، این «ترور مقدس» جهانی را که در کوچکترین اندیشه، در ناچیزترین عمل، در یک پنداشت، در یک تصور، در یک احساس شیرین انسانی، در یک هیجان کوچک قلبی هر مسلمانی منعکس شده است، شاید فقط خدا بتواند بنویسد و من می اندیشم که خدایم جرئت به نوشتن چنین تاریخی نمی کند، چون با نجسم آنچه او در این ترور نسبت به انسان کرده است، عالم را سیلاب اشک فرو خواهد گرفت.